

شرکت در یک قتل دسته‌جمعی

تیمور آقامحمدی

نوشته‌ام ذکر می‌کنم، حالا با شماست، هر جا که خواستید رنگ، اندازه، حجم، سن و هر چه را... طبق سلیقه‌ی خود تغییر دهید، کاری ندارد اسم را select کرده، جایش تایپ کنید. سهراب ابراهیمی فردی است بلند بالا با چشم‌های سبز تیره. قاتل، مشخصات مه‌ران عمرانی صادره از بخش ۵ تهران و علیرضا صدری صادره از همدان را نمی‌پسندد و شناس‌نامه و گذرنامه‌های در اختیارش را قبول ندارد و اصلاً از نامی که آخرین بار با آن وارد تهران شده است متنفر است: ایرج تورانی.

شما را به خوانش قتلی فرا می‌خوانم و می‌کوشم احساس نظاره‌گرانش، شخصیت قاتل را از هراس و سختی انتقام دور کند. دلهره‌ی شرکت در یک قتل دسته‌جمعی، کم‌تر است. اجازه بدهید فونت متن را عوض کنم، لوتوس، خشک است، نازنین چطور است؟ قشنگ است و رسمی؛ وقتی داستان تمام شد، شما می‌توانید این متن را با هر فونت که می‌خواهید بخوانید. پی‌دی‌اف هم نمی‌گیرم که خیال‌تان راحت باشد. ولی محض خوشی دل من هم شده، از فونت مزخرف times new roman استفاده نکنید. به ما چه که خیلی‌ها در آن سر دنیا فونت فارسی ندارند و کلمات‌شان به هم می‌ریزد، اگر دل‌شان برای ایران بتپد، این همه سایت ایرانی، بروند فونت دانلود کنند.

خب! قاتل از تمام متعلقات آقای ابراهیمی، تنها عکسی در اختیار دارد که در آن گردنش را به طرز رمزآلودی بالا، رو به دوربین نگه داشته است، ولی چشم‌های گردش به سمتی دیگر خیره گشته‌اند.

در تمامی عکس‌های موجود در پرونده‌ای که از اداره به این خانه‌ی مخفی آورده، آقای ابراهیمی گویی که در پی چیزی گم شده باشد، نگاه‌اش مدام در جست و جوست و کاش نبود، که این‌طور قاتل را به واهمه نیندازد، هول‌هول. چهره‌اش در عکسی که در اختیار او قرار گرفته، آفتاب سوخته می‌نماید،

بگذارید سیگاری روشن کنم... نُب این هم از word! صبح را انتخاب کنیم؟ حوالی عصر؟ یک بعدازظهر گرم و طاقت‌فرسا؟ یا نه، اواخر یک شب بارانی را؟ فکر می‌کنم صبح باشد بهتر است و می‌توانیم بوی آسفالت خیس هنوز مانده از شست‌وشوی پیش از طلوع آفتاب را استنشاق کنیم و رفت کارمندان و کارگران را با لذت یک تماشاگر رینگ بوکس حین دیدن با دهان نیمه‌باز خرد شدن دماغ حریف هم نگریست، و به ساندویچ سرد کالباس گاز زد، بی که غصه‌ات بگیرد، ذره‌ای حتی.

قاتل؟ کارمند جزء یک شرکت خصوصی است که به دلیل پی بردن به یک نقشه‌ی اختلاس و پیش از آن، اخراج شده و به خون مسؤل دفتر رئیس که راپورت‌اش را داده، تشنه است یا عاشق دل‌باخته‌ای است که می‌خواهد سر به تن (بحث بر سر نام شخصیت را در سطرهای بعدتر بخوانید) فعلاً نعمت رحمتی، رقیب عشقی‌اش نباشد؟ یا اصلاً راوی سرگشته‌ای است که کارش تخریب زبان است؟ یا نه، من انگار چنین قصدی دارم. فرقی نمی‌کند، مهم این است که او با شلیک گلوله یا گلوله‌هایی مرتکب جنایتی خواهد شد. چاقو چطور است؟ می‌شود در بعدازظهری گرم، طرف را که شیک و پیک کرده است تا بر سر قرار مهمی -!-؟ در چهارراه کالج حاضر شود و همان‌جا مقابل منزل و در حاشیه‌ی خیابان ایستاده است و به ساعت نگاه می‌کند هی و پابه پا، روی کفش چرمی‌اش را با پشت پاچه‌های شلوار برق می‌اندازد، چاقوکشی کرد، پنج بار متوالی و بار آخر نیز چاقو را چرخاند توی شکم او و می‌توان اصلاً به چشم‌های هراسان و ملتشمس هم نگاه نکرد و به سمتی گریخت.

مقتول، کارمند اداره‌ی ثبت احوال باشد یا دانشجوی رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی؟ نامش فریدون باشد یا اژدهاک؟ سیاوش باشد یا افراسیاب؟ من تصورات همیشگی از مقتول مورد علاقه‌ام را که در حاشیه‌ی وهم‌آور «جنايات و مکافات»

اما از قضاوی صورتی کاملاً مهتابی یا زرد مایل به سفید یا سفید به زردی گراییده دارد. نکته‌ای که نمی‌شود نادیده از آن گذر کرد، موهای بلوطی و بلوند و کاملاً مشکی آقای ابراهیمی است، که هیچ حالتِ بخصوصی نداشته و همیشه درهم تابیده و موج دار بوده است، همه‌ی عکس‌های موجود و بایگانی شده، مؤید این قضیه می‌باشد. عکس، در غروبی تماشایی بر فراز تپه‌ی «میشان» یا سد «شهناز» برداشته شده است،

به وضوح می‌توان صدای شرشر آب کوهستانی را از انتهای عکس شنیده، ردیف درخت‌های نامنظم سرو، چنار، تبریزی یا اکالیپتوس را که پیدا و ناپیدایند، تماشا کرد و به قارقار کلاغ‌های لابه‌لای شاخه‌ها توجهی نکرد که پایکوبی می‌کنند انگار.

به جز علائم فوق، نشانه‌ی دیگری از آقای ابراهیمی نمی‌توان یافت؛ و این‌که گاهی تنها در خانه‌ای در پشت کلینیک درمانی - بهداشتی بوعلی، واقع در خیابان گرگان یا در واحد اجاره‌ای شماره‌ی یک در آپارتمانی در استادان یا اصلاً صدف زندگی می‌کند؛ خانه‌ای کوچک، با یک اتاق و پذیرایی L و حیاطی که حوض شش ضلعی اش را درختچه‌های پرتقال، در میان گرفته‌اند. زمانی هم در اتاق ۳۲۵ خوابگاهی در کوی دانشگاه، با دو هم‌اتاقی کرد.

شما که به آپارتمان‌نشینی عادت دارید او را در طبقه‌ی همکف در اتاق ۲۶ متری‌ای در سه راه شاه تصور کنید که بخشی از آن را نیز حمام و دستشویی اشغال کرده و کابیت‌های فراوان و یک ظرف‌شویی و اجاق رومیزی کوچک به جای آش‌پزخانه؛ مثل خانه‌ی دوستم فرزددق.

همسایه‌ها هیچ‌گاه او را ندیده‌اند که بی‌دلیل در حیاط خانه یا در اتاق محقرش آواز بخواند یا صبح‌گاهان مست کرده در کنار حوض بالا بیاورد، چنان که معمول هر دانشجوی مجردی است و ما هم بالا می‌آوردیم کنار جوی آب، در کنگرشاه.

رضا بمانی، چهل ساله با شکمی برآمده و شاطر محله‌ی اتحاد یا صاحب سوپر مارکت چلسی و فرو رفته تا گردن در پشت

پیشخوان، همیشه در اواسط خمیر اول، سر خالی از مو و پُر از کُرک و دانه‌های چسبیده‌ی خمیر، جای‌آجای، را که بلند می‌کند، آقای ابراهیمی را می‌بیند که در میان سرفه و سینه صاف کردن‌ها، دستپاچه می‌گوید:

- «سلام عرض کردم... رضا (یا مرتضی) خان!... صبح حضرت عالی بخیر.»

آقای ابراهیمی به هیچ وجه اهل لب‌ترکردن نیست، یعنی کسی گزارش نداده و همکاران قاتل هم که حالا هر کدام به سوارخ موشی خزیده‌اند به این مسأله اذعان دارند، ولی دود را پایه است؛ قاتل دوست دارد که او اهل هر برنامه‌ای باشد؛ آن‌وقت می‌نشستند و سیگار به سیگار می‌کردند، توی بالکن بتنی خانه‌های پیش‌ساخته‌ی آپارتمانی در اصفهان با بابک خزاعی، در تهران با عباس تَرُبُن یا در کرج با جواد زارع، هر سه دراز می‌کشیدند روی تخت چوبی و تن را می‌سپردند به خنکای بادی که می‌آمد و قلبان می‌کشیدند و سیگار، دست به دست می‌کردند، لولیده در هم؛ یا اصلاً می‌رفتند دره‌ی مراد بیگ و کنار رودخانه‌ی باریک آن، یله می‌شدند روی سبزی چمن‌ها و با گلوی داغ، سیب‌های تازه‌ی باغ را گاز می‌زدند و آن‌وقت در فرصتی مناسب، قاتل کار ابراهیمی را تمام می‌کرد یا می‌کردند؛ یا نه، شب به شب بلند می‌شدند می‌رفتند لاله‌زار و یا کوچه‌پس‌کوچه‌های شهرنو را گز می‌کردند، نیمه‌های شب. چه مسخره که او اهل هیچ چیز نیست و قاتل دوست دارد که باشد. جایی هم نوشته‌اند که شب‌های پیش از شلوغی، روی نیمکتی در گوشه‌ی کوی دانشگاه، زیر درخت‌های کاج تا پاسی از شب سیگار می‌کشد و با خودش حرف می‌زند.

پاستوریزه بودن ابراهیمی حال قاتل را به هم می‌زند؛ او معتقد است که با آمدن آیت‌الله خمینی همه همین‌طور می‌شوند، پاستوریزه و نمازخوان. دیگر کسی «یک دست جام باده و یک دست زلف یار»، میان میدان‌های شهر نخواهد رقصید.

اواخر شب که خاطرات روزهای با ابراهیمی را بر روی کاغذ می‌آورم، می‌نویسم و خط می‌زنم و خسته، انگشت‌های‌ام هوس سیگار می‌کنند، به لچ او سیگاری روشن می‌کنم و می‌گذارم لبه‌ی زیرسیگاری و تباہ شدن‌اش را می‌نگرم که

آتش آهسته آهسته بالا می آید و لیوان ام را دوباره پر می کنم؛ گور بابای هر چه زندگی است...

ابراهیمی با هیچ کدام از اهالی محل، رابطه‌ی دوستانه نداشته و تا به حال کسی او را در حال احوال‌پرسی یا هرکار دیگری، ایستاده در میان پاگرد، حیاط آپارتمان یا در هزارتوی دانشکده ندیده است؛ قاتل هاج و واج است که کی و چطور کارهای چریکی اش را می کند.

چهارشنبه‌ها و گاهی هم صبح‌های دوشنبه با دختری که نامزد پنهانی اوست (یعنی رفته‌اند شهرستان عقد کرده‌اند پیش خانواده‌هایشان و قرار است بعد از عید با هم ازدواج کنند)، قرار می گذارد؛ می رود و از کیوسک زردرنگ ابتدای کوچی محل زندگی یا تلفن رنگ و رورفته‌ی ساندریج فروشی «پیک نیک» زنگ می زند و بعد به پارک پشت شهرداری می رود و روی یکی از نیمکت‌های خالی می نشیند و کلاغ‌های پیر پارک را نگاه می کند که چگونه به هم نوک می زنند و لقمه از هم می ربایند، تا او بیاید. دختر، دانشجوی سال آخر فلسفه است و بسیار سبزه، کیفی آویزان شانه، سیگار را به دست چپ داده و با ابراهیمی دست می دهد، با موهای بلند قلمبه‌ی زیر روسری. هیچ کس به جز دوست مشترکشان احسان نمی داند که این‌ها قرار است با هم ازدواج کنند و چند وقتی است نامزد کرده‌اند. ابراهیمی خوف آن را دارد که نکند بلایی سر دختر بیاورند توی این شلوغی، اوضاع که آرام شد به همه می گوید. قول داده سرش را از طبقه‌ی آخر دانشکده بیرون بیاورد و داد بزند.

نوشته‌های ام را save می کنم و فایل را می بندم و از پشت سیستم بلند می شوم. سرد است

برای ام چای بریز

شعر خواهم گفت

ز نام چای می ریزد از قوری پیرکس برای ام؛ دیدن دستی که قوری شیشه‌ای با آن مایع اناری رنگ داخل اش را از روی اجاق بر می دارد و فنجان‌های پایه بلند کریستال روی آپن را یکی یکی پر می کند، لذت بخش است برای ام؛ این که چایی را

که می خوری می بینی، در قوری شکم پهن و زلال، از دور و در نمایی لانگ شات، دوست داشتنی است؛ شر شر چای، بهترین صدای دنیا است در وقت بی حوصله گی و خسته گی ام. ز نام چای می ریزد و می نشیند به تماشای حلول شعر در من؛ به هجوم، به گریز، از زبان به زبان.

ز نام زیر آفتاب عبور کرده از شیشه‌های مات و پنجره‌ی گشوده‌ی پذیرایی، دارد موهای اش را شانه می زند بر روسری پهن شده روی پاهای به اطراف گشوده‌اش. شانه که گیر می کند در جایی از موهای بلند و سیاه، جمله اش را رها می کند در هوا، با صورت چین خورده، ناتمام و گنگ.

موهای درهم رفته‌ی پیچاپیچ برس را جدا می کنم و گلوله می کنم و توی روسری می اندازم. بعد پشت می دهم به آفتاب گرم صبح گاهی و برس را در انبوه مو فرو می کنم، موها یکی یکی می چسبند به برس و اصطکاکشان خوشایندم است. چانه‌ی مرضیه را از پشت، در کاسه‌ی دستام می گذارم و برس را می چسبانم بالای پیشانی و تا انتهای موها که به زمین می رسد، پایین می کشم. برس از انحنا کمر عبور می کند و به زمین می رسد؛ موهای اش بوی خاک می دهند. می چرخم و موها را از کنارها نیز شانه می کنم.

اولین باری که از ابراهیمی شنیدم که موهایش آن قدر بلند است که تا پشت زانوهایش می رسد، باورم نشد. موهای صاف شانه کرده، می رسید به پشت زانو و چقدر سیاه. خیلی بعدها که به هم رسیدیم اولین چیزی که به او گفتم این بود که دوست دارم عکس سر بازت را ببینم و او عکس سربازی پدرش را آورده بود، کچل و آفتاب سوخته، با اخمی که پیدا نبود و در چشم‌ها بود، اجبارگونه. خندیده بودیم و دست آخر، عکسی از خودش را نشان ام داده بود، ایستاده در مقابل پنجره‌ی گشوده‌ی خوابگاه دانشجویی، با تاپ و شلواری هر دو سفید. چیز خاصی در عکس نبود، جز بسته‌ی چای و قندان سفالی‌ای در گوشه، و دبه‌ی سفیدی که نیمه‌اش پیدا بود و انگار نبود. بیرون پنجره، تابلوی خوابگاه شقایق بود و در فاصله اش با ساختمان کناری، درخت‌های سبز به آسمان رسیده بود. انگشت‌ها، قلاب هم بودند و او انگار، ایستاده

رفته بود زیر سایه‌ی چتروار موها، اندکی به جلو خم شده. می‌نویسم یا می‌خوانم؟:

این قهوه

تلخ‌تر از آن است

که دکمه‌های پیراهن‌ات را ببندی

و عاشق شوی.

می‌نشینم پشت سیستم و فایل داستان را باز می‌کنم. قاتل، آقای ابراهیمی را تا به حال از نزدیک ندیده است، حتی برای یک بار، یعنی پیش نیامده. اگر زودتر از این‌ها می‌فهمید، یعنی همان ۵۲ که دستگیر شد، اصلاً نمی‌گذاشت از اتاق بازجویی کمیته‌ی مشترک بیرون بیاید، می‌رفت همان‌جا داخل‌اش را می‌آورد تا کار به این‌جا نکشد. توی این شلوغی چکار می‌تواند بکند، باید به اطلاعات رسیده‌اش اعتماد کند؛ قاتل او را ندیده اما مطمئن است همین که او را ببیند بلافاصله خواهد شناخت، نمی‌داند چرا، ولی وقتی کسی در هیأت یک خبرچین به سراغ او در آن خانه‌ی مخفی آمد، هول کرد ولی کاری نمی‌توانست بکند. خبرچین بود یا هر که، حرف‌های‌اش همه درست بود. ابراهیمی گند زده بود به همه‌ی زندگی‌اش. هیچ‌کس نمی‌دانست که او ساواکی است. حتی همسایه‌هایش، پس این ابراهیمی لعنتی از کجا فهمید خدا می‌داند. هفته‌ی ساواک‌کشی بود و همه جای شهر بر در و دیوار مشخصات ساواکی‌ها را نوشته بودند: نام، نام خانوادگی، اسم مستعار، نام پدر و مادر، زن و بچه، نشانی دقیق خیابان، کوچه و پلاک. حتی رنگ ماشین‌ها و شکل و قیافه‌ی ساواکی‌ها را هم نوشته بودند. و این ابراهیمی که کاش دست‌اش می‌شکست و مرا وارد این بازی نمی‌کرد، نام قاتل را در چند جای شهر نوشته بود. خبرچین حتی عکس زمانی که ابراهیمی داشته شماره‌ی پلاک خانه‌ی قاتل را در کنار دیگر مشخصات او می‌نوشته را به او نشان داده بود. اگر نه، او هم مثل همه‌ی ساواکی‌ها که یا به خارج گریختند یا به شهرستان‌ها، دست زن و بچه‌اش را می‌گرفت و می‌رفت. حالا زن‌اش کجاست در این شهر به هم ریخته، آواره‌ی کدام خانه است؟ باید انتقام بگیرد و بعد زن‌اش را بیابد. اول انتقام و بعد فرار، تا ننگ این حقارت را

تا آخر عمر به دوش نکشد، که نرفت، که نتوانست، که باید. چند باری با ترس این‌ور و آن‌ور رفت، نیافت‌اش. به این نتیجه رسید که زن‌اش زرنگ‌تر از این حرف‌هاست و توانسته تا به حال کاری برای خود و بچه‌اش بکند و آب‌ها که از آسیاب افتاد خودش را آفتابی می‌کند و می‌روند آشتیان پیش قوم و خویش‌های‌شان. همان‌وقت بود که آن احساس سرد را میان انگشت‌های‌اش کشف کرد.

آن زمان که سرهنگ ربیع زاده دست قاتل را به رسم همکاری دیرین، فشار داد و پرونده‌ی ابراهیمی را به او داد و گفت: «تا می‌تونی بکش این کثافت‌ها رو!» و او کلمات تراش‌خورده‌ای را دید که از میان دندان‌های سفید و زرد سرهنگ بیرون جهیده روی مربع‌مربع‌های کف اتاق پخش می‌شدند، صورت پُف کرده‌ی سروان اصغری در پاراگراف‌های بعدتر در برابرش ایستاد و هی به سیگارهای پیاپی‌اش پُک زد؛ سروان اصغری ایستاده بوده و سیگار می‌کشیده، تا ابراهیمی از درد دل به خود پیچیده، دستی به آب برساند در آن پارک مخوف. سروان اصغری هر چه ایستاده، او نیامده، تا حوصله‌ی سروان از آن همه سیگارهای تلخ مزه، سرآمده و در تمام دستشویی‌ها را با لگد باز کرده، اما دریغ از ابراهیمی؛ این کلمات درشت و ریز شعله ور دهان سروان بوده‌اند که در آن صبح تقریباً سرد، تا کب خیابان جمالی، همین طور از منافذ دندان‌های جرم گرفته‌اش میان سبزه‌ها ریخته است.

جایی (کجایش مهم نیست) خوانده یا از کسی شنیده است قاتل، که ابراهیمی چند هفته پیش، با دختر مورد علاقه‌اش قرار می‌گذارد. با احسان می‌روند سر آیزنهاور. ابراهیمی کبریت می‌زند و دختر از جام دست‌های او، آتش می‌گیرد برای سیگارش، ابراهیمی کبریت روشن را به کناری پرت می‌کند و با سیگار تازه گر گرفته‌ی دختر، سیگارش را روشن می‌کند و احسان نیز با سیگار ابراهیمی. هر سه فرو می‌روند در لباس‌های‌شان، تا سرمای دی‌ماه، بیش از این به تن‌شان نفوذ نکند و داخل مسجد می‌روند که پر از آدم است. همه به هم شیرینی می‌دهند. عده‌ای روی پشت بام‌اند. یکی بلند حرف می‌زند:

- «مردم از خواب بیدار شدن، دیگه نمی‌شه سرشون کلاه گذاشت. ارتش باید بفهمه که مردم بیدارن.»

«بیداری»، نکته‌ای که ابراهیمی بارها درباره‌اش با احسان حرف زده بود. ابراهیمی می‌رود داخل مسجد و احسان و دختر دور حوض، کنار جمعیت می‌ایستند تا او بیاید. احسان با دختر که سبزه‌گی‌اش به سرخی می‌زند در این سرما، حرف می‌زند و سعی می‌کند با حرف‌های‌اش خود را مهم نشان بدهد. از فعالیت‌های دانشجویی می‌گوید و می‌گوید شاه که به سلامتی رفت، ولی ما تا حواس‌مان به این انگلیسی‌ها نباشد، نمی‌توانیم کاری کنیم. دختر به حرف‌های او گوش نمی‌دهد و تمام حواس‌اش به ابراهیمی است که دیر کرده است، که می‌آید. می‌روند توی خیابان. سربازها و مردم توی هم می‌لولند و تفنگ‌های‌شان سر دست می‌چرخد. مردم ریخته‌اند روی کامیون‌ها و تانک‌ها و می‌رقصند و سربازها هم لباس‌های‌شان را کنده‌اند و آمده‌اند وسط جمعیت. یکی از سربازها دستمالی دست گرفته و شده سرچوبی و بقیه دنبالش. یکی می‌رود روی سقف یک کامیون نظامی:

- «شاه عزم سفر کرده»

مردم دم می‌گیرند:

- «گه خورده غلط کرده.»

- «کابینه عوض کرده»

- «گه خورده غلط کرده»

- «کارتر رو خیر کرده»

یادداشت‌های‌ام در حواشی کتاب، معنای دیگری می‌یابند، گاهی، برای‌ام. انگار کن که دهان باز کرده‌اند به بلعیدن یکباره‌ی من. دو تا سیگار می‌گیرم و یکی را می‌گذارم میان لب‌های مرضیه، که سرش روی پاهای‌ام است و پاهای‌اش دراز شده‌اند رو به درگاه. دست می‌برم میان موهای‌اش. دود سیگار را می‌دهد بالا و با همان دستی که سیگار دارد، پیشانی‌اش را می‌خاراند.

چیزی حدودهای هشت و نیم صبح چهارشنبه ابراهیمی از ماشین دوج زیتونی در مقابل مرکز خرید شاهرضا دستی بر کلاه، پا بر سنگفرش نمناک پیاده‌رو خواهد گذاشت؛ صبحش

را توافق کردیم، ولی چهارشنبه را به خاطر آن‌که من از کلاس صرف‌ونحوم می‌توانم بزنم برگزیده‌ام، (مدیرگروه عربی آدم لارجی است ولی یک مشت آدم عقده‌ای تازه به دوران رسیده ریخته‌اند در گروه ادبیات فارسی) تا به نظاره‌ی این صحنه بنشینم، من و شما و راحت شویم، به زنا می‌گویم تا یادکرد خاطرات آزارش ندهد و کابوس امان‌اش را نبرد.

تا دوج زیتونی یا پیکان آبی‌رنگ، از اولین چهارراه بگذرد، آقای ابراهیمی سیگاری میان لب‌ها، شروع به فندک‌زدن‌های ناشیانه می‌کند، تا در پنج - ششمین بار، سیگار گر بگیرد و او پله‌ها را به سمت کافه رشیدی یا چه فرقی می‌کند کتاب‌فروشی گیلگمش، یکی پس از دیگری طی کند و پشت یکی از صندلی‌های ردیف آخر بنشیند یا خیره به ردیف کتاب‌های هنر و فلسفه، همین‌طور به سیگارش پُک بزند، تا روح الله عطایی از دوستان قدیمی، بی‌مقدمه بر سر میز او بنشیند یا پشت سرش بایستد و تا دیداری تازه کنند بعد چند سال دوری و هماهنگی‌های بهشت زهرا را پنهانی چک کنند....

وقتی قرار است اتفاق نادری برای کسی روی دهد، جا و مکانش چندان اهمیتی ندارد. ساعت نه است و قاتل سوار بر موتور سیکلت خود گوشه‌ای ایستاده است.

عاشق موتورسیکلت هستم و نمی‌توانم با هیچ وسیله‌ی دیگری فعل قتل را بنویسم، ولی مرضیه همچنان از موتور می‌ترسد.

قاتل در پیاده روی خیابان شاهرضا، در انتظار زمانی مقتضی است و به سردی مگنومی (چاقو مال آماتورهاست) که در میان انگشت‌های‌اش جابه‌جا می‌شود، پناه می‌برد. بدون شک آقای ابراهیمی رأس نه و ربع، از راه خواهد رسید، باید برسد؛ با همان دوج شخصی زیتونی رنگ، و از کیوسک آن سوی خیابان، روزنامه‌ای خریده، چیزهایی به مرد کناری‌اش خواهد گفت، که قاتل متوجه نشده، ولی خواهد فهمید، راجع به بهشت زهرا است و این‌که شایعه است که امروز چو افتاده که آقا قرار است بیاید بهشت‌زهرا. قاتل مطمئن نیست که بیاید، توی این چند روز هی گفته‌اند و هی آیت‌الله

نیامده است؛ دقیقاً در همان زمان، موتورسیکلت را به آنجا رسانده، با شلیک پیاپی چند گلوله ی مگنوم، کار ابراهیمی را تمام خواهد کرد و همچنان سواره از کوچه پس‌کوچه‌ها خواهد گریخت. چنان که من می‌خواهم. اگر آن‌همه این‌ور و آن‌ور مشخصات قاتل را نمی‌نوشت، هیچ‌وقت کار به این‌جا نمی‌کشید. آقای طالقانی هم که مانع شدند، پس چرا رفت و هفت‌جای شهر نام قاتل را نوشت و مردم ریختند و دار و ندار قاتل را غارت کردند. زحمت سالیان‌اش با یک نوشته به باد رفت. هیچ‌کس نمی‌دانست که او ساواکی است، حتی خیلی از همکارانش که گمان می‌کردند فقط یک خبرچین است. همه فکر می‌کردند که کارمند ناسیونال است. صبح‌ها می‌رفت ناسیونال، چند ساعتی می‌پلکید و بعد از در پشتی می‌رفت کمیته‌ی مشترک. همیشه هم موقع بازجویی لباس مخصوص می‌پوشید و توی تاریکی عینک آفتابی می‌زد. همه‌ی این‌ها فکر زن‌اش بود، می‌گفت: «یه کم به آینده‌ات فکر کن، شاید زد و ورق برگشت!» اوضاع که به هم ریخت، هیأت ظاهری قاتل هم به هم ریخت. ریش می‌گذاشت و کلاه کشی می‌کشید روی سرش. دستکش بدون انگشت دست می‌کرد و کاپشن خلبانی می‌پوشید، از آن‌هایی که تا یک گاز به موتور می‌دهی، باد می‌افتد توی‌اش و پف می‌کند و چند برابر می‌شود. قاتل شده بود شکل یک خیابان‌گرد. زن‌ام سلام می‌دهد و با دهان گس و چشم‌های پر از پف، از پشت سرم می‌گذرد و به آتش‌پزخانه می‌رود تا میوه‌هایی را که شسته و در آب‌چکان گذاشته‌ام بیاورد برای خوردن. با تکان سر، موهای‌اش را از مقابل چشمان سیاه‌اش به عقب می‌راند و پرز پرهای پرتقال را با دندان‌های کارد جدا می‌کند.

«وقتی رسید به سبزه...»

می‌خندد و می‌فهمد خیره‌ی سبزه‌گی ملیح صورت‌اش شده‌ام: «هر چی بگی می‌ارزه».

می‌نشینم کنارش: «هیچ خری نمی‌تواند تو را از من بگیرد.» دوست‌تر داشتم قاتل به سراغ ابراهیمی نشسته در دوج و سرفروبرده در میان روزنامه یا بی‌هوای کشیدن سیگاری تلخ می‌رفت و از او ساعت می‌پرسید یا فندکی برای روشن کردن

سیگارش می‌خواست سوار بر موتورسیکلت دلخواه و بعد با شلیک گلوله‌ای کار را تمام می‌کرد، درست میان ابروهای کشیده و سیاهش و بعد در جهت خلاف می‌راند یا در پس‌کوچه‌ها فرو می‌رفت.

شب‌های قبل که می‌نشستم به نوشتن حالا هرچه، دل‌ام آرام بود و این اواخر که دوباره ابراهیمی سر و کله‌اش پیدا شده در خواب‌های‌ام و مثل خوره افتاده است به جان‌مان، کلمات را از هم باز نمی‌شناسم و گیج. از آن زمان که مرضیه را توی دانشکده دیدم تا حالا که با هم در خانه‌ی ۲۰۰ متری در شهرکی بیرون از شهر زندگی می‌کنیم، ابراهیمی بختک زندگی‌مان شده است؛ اوایل که گفتم، مرضیه گریه کرد و گفت:

«پسر خوبی بود، حیف شد امام را ندیده‌مُرد، همه‌اش چند ساعت قبل از ورود...!»

حالا بعد از بیست و چند سال پیدایش شده که چه؟

Word را باز می‌کنم و توی فایل‌ام تایپ می‌کنم: کلاغ‌ها توی آسمان می‌چرخند و انگار دست در دست هم. قاتل به ابراهیمی خواهد گفت:

«تو را خواهم کشت.»

ابراهیمی خواهد گفت: «اگر تو به کشتن من دست برآوری من هرگز به کشتن تو دست دراز نخواهم کرد، که من از خدای جهانیان می‌ترسم... تو برادر منی!» کلاغ‌ها به سمت قاتل حمله خواهند کرد و او خواهد گریخت.

سردی مگنوم هنوز زیر پوست‌اش است. برمی‌گردد و به سرعت اطراف را نگاه می‌کند، نه! همه چیز طبق نقشه است. توجهی ندارد که یک عده جوان می‌آیند و می‌خوانند و یکی جلو جلوب می‌رود و می‌رقصد:

«بختیار شیره کش... باید بره مراکش... پهلوی شاه جاکش...»

فوج فوج جمعیت از خیابان عبور می‌کند. زن‌ها بچه‌هایشان را روی دوششان سوار کرده‌اند. هر کسی شعاری می‌دهد برای خودش. تریلی، کامیون، وانت‌بار، سه چرخه از مقابل قاتل

عبور می‌کنند که مردم از آن‌ها آویزان شده‌اند. هر ماشین هم که جا دارد، داد می‌زند:

– «دیدار آقا... بهشت زهرا... بهشت زهرا... زیارت آقا... جا نمونی...»

گلوله‌ها را قرص و محکم شلیک خواهد کرد و دست‌های‌اش نخواهد لرزید. خواهد لرزید؟ قارقار این کلاغ‌های لعنتی هم اضطراب در تن‌اش می‌ریزند. او فقط بازجو بوده است، همین. نه کسی را شکنجه داده نه دست‌اش به خون کسی آلوده شده. بارها شکنجه‌ی خیلی خیلی سخت دیده، ساواک، زندان اوین، زندان قصر، ولی از پشت شیشه دیده که چطور ژیان‌پناه، افسر زندان قصر، ظرف ادرار را به زور در حلق یک زندانی ریخته و قاتل بالا آورده گوشه‌ی اتاق. از جایی می‌شنود که باید بیدار ماند، این خواب است که پدر مملکت را در می‌آورد.

شبح دوج زیتونی، پیچ را دور می‌زند و در خیابان شاهرضا قرار می‌گیرد. دست می‌برد تا سردی تپانچه را بیش‌تر میان انگشت‌های‌اش حس کند؛ هست، اسلحه‌ی کمبری مگنوم ۳۵۷ سرجای خود، در جیب‌اش است، لغزان میان دست‌اش، چون ماهی افتاده بیرون از تنگ، دمادم.

این «نقش» باید اجرا شود، در هر شرایطی؛ خب چه می‌توانستم بکنم؟ هر چه می‌کردم خیال مرضیه، نامزد ابراهیمی، از سرم نمی‌افتاد، خوشگل بود و دلربا. باسواد بود و باکلاس. وقتی می‌دیدم دست‌اش در دست ابراهیمی است که چپانده‌اش در جیب کاپشن و هی راه می‌روند توی سرما، از این میتینگ به آن میتینگ، دیوانه می‌شدم. اواخر انقلاب هم بی‌محبابا همه‌جا با هم بودند. راه‌ها که بسته بود. می‌رفتند چهارراه کالج و می‌افتند توی شاهرضا، بعد راه‌آهن و پل جوادیه و... من هم مجنون‌وار در پی‌شان بودم، نبودم؟

گفتم: «نویس سهراب، به ما چه!»

– «نویسم؟ می‌گن همین مرتیکه بوده که سال ۵۲ عظیمی رو لو داده و اون بیچاره هم افتاده زیر دست اون ژیان‌پناه پدر سگ... مشخصات نامردش رو سر دروازه دولت نوشته بوده‌ان.»

دوربین‌ام را در آوردم و ازش عکس گرفتم تا ساواکی فکر کند ابراهیمی او را لو داده است. به هزار در زد، رشوه دادم، حقیر شدم تا از یکی از دانشجویهایی که از قبل می‌دانستم یک جورهایی با ساواک سر و سری دارد، آدرس مخفی‌گاه‌اش را گیر آوردم، یعنی او با کلی دوندگی گیر آورد. گفتم کار، کار خود اوست و ابراهیمی را به او واگذار کردم.

مرضیه صدای‌ام می‌کند. می‌روم تا به او در برش زدن پارچه‌ی رومبلی کمک کنم؛ تمام صبح، مغازه به مغازه گشتم تا طرح دلخواه او و خودم را پیدا کنم؛ پارچه‌ی طرح جاجیم با عرض یک و نیم.

برمی‌گردم سر کارم تا کارش را تمام کنم. خمیازه‌ای می‌کشم و انگشت می‌کوبم روی کیبورد؛ پیکان، ترمز تندی می‌کند و ابراهیمی در همان هیأت متصور در ذهن قاتل، از آن پیاده می‌شود: بلند بالا با موهای تابیده در زیر کلاه (ایتالیایی باشد زیباتر است، سرمه‌ای؛ درست مثل کلاه من که از سه راه بازار خریده‌ام و تا به حال چند نفر جلوی‌ام را در خیابان گرفته‌اند تا آدرس مغازه‌ای که کلاه‌ام را از آن‌جا خریده‌ام به آن‌ها بدهم) دست‌هایی که مدام در حرکت‌اند و چشم‌هایی که رنگ‌شان سبز است، سبز تیره، میشی است، میشی روشن.

آقای ابراهیمی روزنامه‌ای می‌خرد؛ انگشت‌های‌اش شروع می‌کنند به تیر کشیدن، یکی یکی. جمعیت به این طرف و آن طرف موج می‌زند.

زن‌ام از توی اتاق خواب داد می‌زند:

– «احسان جان! هر وقت اومدی بخوابی، لامپ آش‌پزخونه رو هم خاموش کن، نورش اذیت‌ام می‌کنه.»

خمیازه‌ای می‌کشم. ساعت از یک هم گذشته. فایل را save می‌کنم و می‌گذارم سیاهی جمعیت میان قاتل و ابراهیمی حائل باشد تا بعد.

می‌روم بخوابم...»

نویسش نخست: آبان ۱۳۸۲/ دوم: اسفند ۸۵ و فروردین ۱۳۸۶/ سوم: آذر ۱۳۸۶

خانه، دانشگاه، صندلی عقب تاکسی